

وصیت کدخدای فریدون

خلاصه قسمت قبل:

خلاصه قسمت قبل را اگر بخواهیم برایتان بگویم، پیرمان درمی آید! مراد و کرامت درگیری پدر و پسری داشتند، قربان و قنبر هم حال و روزشان بهتر از مراد و کرامت نبود و کم کم بوی دردسر می آمد! احتمالاً کرامت بیهیال تشکیل زندگی شده بود و برزو هم یک نقش هایی در قسمت قبلی داشت دیگر!!! (به این می گویند خلاصه نویسی! اگر چیزی فهمیدید جایزه دارید!)

غلام گفت: الان بهترین فرصت است برای اینکه تاریخ دورآباد را بگوئید و... زبانم لال شما سرتان را گذاشتید زمین و... کدخدا چشم غره رفت. ... و دوباره برداشتید. کدخدا نفس بلندی کشید... یا مثل... مثل قوم آلو... لو...یی و زد زیر گریه، بلند بلند گریه کرد. زن و دخترهای کدخدا دویدند توی اتاق. کدخدا دور خود چرخید و گفت: باشد، باشد تعریف می کنم، تعریف می کنم. نیم ساعت طول کشید تا غلام آرام گرفت و کدخدا شروع کرد به تعریف تاریخ دورآباد. - خلاصه کدخدا نادر آدم خیلی نازنینی بود: کدخدا، مردم دار، با سیاست، فراست، نجابت، با کمالات من هم این اخلاق‌هایم از همین بابا نادر نور به قبر بهم ارث رسیده. صدایش را پایین آورد و آهسته گفت: خیلی بدش می آمد بهش بگویم بابا. البته وقتی کوچک بودم نه، وقتی بزرگ شده بودم، هم سن و سال‌های تو. می گفت معنی ندارد مثل بچه‌ها بگوئی بابا. توهم باید بگوئی کدخدا نادر. هر چه بگویم از کدخدا نادر کم گفته‌ام. - ولی تو که چیزی نگفتی. فراست و سیاست و نجابت که نشد تاریخ دورآباد. اصلاً کدخداهای قبل از کدخدا نادر کی بودند؟! لااقل نامشان را بگو. کدخدا کمی فکر کرد. کمی من من کرد و یکباره گفت: آها... کدخدا فریدون پدر پدر بزرگم. او هم نور به قبر است آدم خوبی بود: کدخدا، مردم‌دار، با سیاست، فراست، نجابت کمالات من هم...

غلام گفت: و قبل از کدخدا فریدون؟ کدخدا کمی فکر کرد و ناگهان رنگش پرید. - چیه! چی شده؟ - آن یکی را دیگر نمی توانم بگویم. - آخر چرا؟ کدخدا آهسته گفت: برای این که حتی پدرش هم می ترسید صدایش کند! صبر می کرد تا سر برگرداند بعد باهاش حرف می زد. - برای چی؟ - از بس شوکت و عظمت و ابهت داشت. - یعنی به خاطر شوکت و عظمت و ابهت اسمش را نمی بردند. - نه، آخر اسمش هم به صفاتش می آمد. - چی بود؟

کدخدا سرش را جلو آورد و گفت: کدخدا رستم. و طوری گفت که غلام هم عقب پرید. کدخدا سر به دیوار گذاشت و عرق پیشانی‌اش را گرفت. نفسش که جا آمد سر برداشت و گفت: جد همین قربان بود. - و اسم کدخدای قبل از کدخدا رستم؟ کدخدا گفت: تو ول کن نیستی؟ - خواهش می کنم بابا آخر اگر زبانم لال... - باشد باشد می گویم. کمی فکر کرد و گفت: کدخدا حشمت، جد مراد. - و قبل از آن... کدخدا داد زد: قبل از او هنوز اسم اختراع نشده بود. همه را فقط کدخدا صدا می زدند!! خوب شد؟! - خوب است... خب از جنگ‌ها و کشورگشایی‌ها و زبانم لال شکست‌های کدخداهای دورآباد بگو. کدخدا زیر لب چیزهایی گفت که هر چه سعی کردیم نفهمیدیم چه می گوید. اما از آنجا که حدس زدیم بد و بیراه می گوید و حتی در صورت فهمیدن نوشتن آنها بدآموزی دارد و چایش با مشکل مواجه می شود از خیرش گذشتیم. کدخدا کمی ساکت شد و بعد با ناله گفت: ما مردمی اهل صلح و صفا بودیم. با کسی هم کاری نداشتیم. غلام گفت: نمی شود. - حالا که شده! - تاریخ بدون جنگ و کشورگشایی که تاریخ نیست. - خیلی هم هست. - بابا خواهش می کنم... - ای مرده‌شور بابا گفتنت. کدخدا نادر نور به قبر اگر

بابا صدایش می زدم فلکم می کرد... حالا این خرس گنده چپ می رود راست می آید می گوید بابا... غلام همین‌ها را هم نوشت... - چه می نویسی؟ - کمی فکر کن لااقل دعوایی دست به یقه شدنی، فحش به همسایه ای... کدخدا باز زیر لب چیزهایی گفت. کمی فکر کرد. سر برداشت و گفت: ننه‌ام می گوید، راست و دروغش پای خودش یک زمانی عده‌ای راهزن به قصد حمله می آیند به طرف دورآباد. خبر به گوش کدخدا نادر نور به قبر می رسد او هم بلند می شود یک قوطی روغن برمی دارد می رود سر رودخانه. همان جا سیل‌هایش را چرب می کند. - چرا سر رودخانه! خب قدیم‌ها آینه هنوز اختراع نشده بود. هر کی می خواست خودش را ببیند می رفت سر رودخانه و صدایش را کوتاه می کند: می گویند این ننه‌ام تا دختر بود از صبح سر رودخانه بود. پدر نور به قبرش شب‌ها به زور می آوردش خانه و ریز می خندد. - خب؟ آره، بعد می رود کنار دروازه دورآباد می ایستد... همین اول جاده، دروازه دورآباد بود. راهزن‌ها که می رسند کدخدا نادر نور به قبر دوبار دست به سیل‌های چخماقی‌اش می کشد. قدیم‌ها سیل داشتند‌ها. یک چیز می گویم یک چیزی می شنوی. نه مثل حالا. این سیل‌های من هم، هی... کمی از آن نور به قبر به ارث رسیده... آره راهزن‌ها که سیل‌های کدخدا نادر نور به قبر را می بینند سر حیوان‌هایشان را کج می کنند و سوت‌زنان راه آمده را بر می گردند، یعنی ما نبودیم. - آپاچا کدخدا نادر، آپاچا! باز هم بگو. کدخدا فریدون چی؟ کدخدا فریدون... کدخدا بر و بر به غلام نگاه می کند بعد داد می زند: کسی نمی خواهد مرا از دست این یاجوج نجات دهد؟ کسی جوابش را نمی دهد جز غلام که می گوید: بگو بابا بگو. کدخدا سر به زیر می اندازد و چند لحظه بعد سر بلند می کند: یادم آمد. این را هم باز ننه‌ام می گوید راست و دروغش به گردن خودش. می گوید ننه‌ام یک روز که مرده‌های آبادی دور هم نشسته بودند کدخدا فریدون خمیازه‌ای می کشد و می گوید: حالا که نه فصل کاشت است نه برداشت نظرتان چیست ما هم مثل جاهای دیگر لشکری درست کنیم و

کدخدا فریدون باز کمی فکر کرد و گفت: چرا دست خالی؟ این همه زمین. فتح کردیم، خوش را هم فتح کردیم. بهشان می‌گوییم از دورآباد به اندازه ده روز که با چهار پا بتازید بلکه هم بیش‌تر فتح کردیم. باور نمی‌کنید بروید هر کجای این زمین خدا که می‌خواهید خانه بسازید و زندگی کنید.

همه به هوش کدخدا فریدون آفرین گفتند و شاد و شنگول و سرافراز به دورآباد برگشتند...

دخترها یک کاسه آب بدهید به این پدر پیرتان که از دست این ناخلف هلاک شد. و نگاه کرد به غلام که تند تند می‌نوشت. سروناز یک کاسه آورد و دست کدخدا داد. کدخدا نوشید، غلام از نوشتن دست کشید خواست چیزی بگوید که کدخدا پیش‌دستی کرد و گفت: اگر بگویی بقیه‌اش همچنین می‌زنم توی دهانت که همه‌ی دندان‌هایت بریزد توی شکمت.

غلام آب دهانش را قورت داد و گفت: باشد. بقیه‌اش برای یک وقت مناسب‌تر.

ادامه دارد...

تا ظهر هر چه جلو رفتند آبادی که هیچ دریغ از یک خانه. حتی دریغ از یک آدم بلکه دریغ از یک جنبه.

سر ظهر کدخدا فریدون افسار چهارپایش را کشید. چهارپا ایستاد. لشکر دورآباد هم ایستاد. کدخدا فریدون با دستمالی که از جیب درآورد عرق پیشانی گرفت و گفت: بی‌علت نبود که اجدادمان نام آبادی را دورآباد گذاشته بودند. می‌ترسم ده روز هم که برویم یک جنبه هم نبینیم. و جز تشنگی و گرسنگی و هلاکت خودمان و چهارپایانمان چیزی دستگیرمان نشود.

میرزا فرهاد، کاکای کدخدا فریدون گفت: پس چه کنیم کدخدا؟

کدخدا کمی فکر کرد و گفت: برمی‌گردیم دورآباد.

میرزا بهرام گفت: جواب زن و بچه‌ها را چه بدهیم؟ ما با کلی دبدبه و کیکه آمدیم بیرون. گفتیم: می‌رویم لشکرکشی. حالا دست خالی برگردیم؟

برویم کشورگشایی؟! خسته شدیم از بس سر تا ته دورآباد را روزی چند بار رفتیم و آمدیم.

همه موافقت می‌کنند و فردای آن روز قبل از خروس‌خوان...

خروس‌های آن موقع جد همین خروس‌ها بودند؟

کدخدا کمی چپ‌چپ به غلام نگاه می‌کند و می‌گوید: من خیلی هنر کنم تاریخ شفاهی آدم‌های دورآباد را به یاد بیاورم. درباره حیوان‌های دورآباد برو از خودشان بپرس. بوتا پایا اونکادا... اوه می‌بخشید آلولویی گفتم. باشد پایا ادامه دهید.

کدخدا آهسته گفت: نجاتم دهید مردم...

نفسی پر سر و صدا از سینه بیرون داد و گفت: آره، صبح زود سوار بر چهارپاها از دورآباد بیرون زدند.

داریم می‌رسیم به جاهای هیجان‌انگیزش. آپاچا کدخدا فریدون آپاچا

...و غروب همان روز به دورآباد برگشتند.

ا، چرا؟ پس کشورگشایی چی شد؟

